


خواهر ووزی چه گفت؟

What Vusi's sister said

 Nina Orange

 Wiehan de Jager

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

 4

 دری `prs` / English `en`

یک روز صبح زود، هدربزرگ ووزی او را صدا کرد و گفت، “ووزی لطفاً این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و هدرت ببر. آن‌ها می‌خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند.”

...

Early one morning Vusi's granny called him, "Vusi, please take this egg to your parents. They want to make a large cake for your sister's wedding."

ووزی در حالی که به سمت پدر و هدرش می‌رفت، دو پسر را دید که داشتند میوه می‌چیدند. یکی از پسر ه تخم مرغ را از ووزی گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد و تخم مرغ شکست.

...

On his way to his parents, Vusi met two boys picking fruit. One boy grabbed the egg from Vusi and shot it at a tree. The egg broke.

ووزی گریه کرد و گفت، “شھ چی گر کردید؟” “آن تخم مرغ برای کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت اگر کیک عروسی نباشد؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That egg was for a cake. The cake was for my sister’s wedding. What will my sister say if there is no wedding cake?”

پسر هذراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کرده بودند. یکی از آن ه گفت، “ه نمی توانیم در پختن کیک کمک کنیم، ولی اینج یک عهد برای خواهرت است.” ووزی به سفرش ادامه داد.

...

The boys were sorry for teasing Vusi. “We can’t help with the cake, but here is a walking stick for your sister,” said one. Vusi continued on his journey.

در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آن‌ها پرسید، “ما می‌توانیم از عصبی محکم استفاده کنیم؟” ولی عصبی به اندازه‌ی کافی برای ساختن بنا محکم نبود و شکست.

...

Along the way he met two men building a house. “Can we use that strong stick?” asked one. But the stick was not strong enough for building, and it broke.

ووزی گریه کرد وگفت، “شه چی گر کردید؟ آن عهده یک هدیه برای خواهرم بود. بچن ه عهده را به من دادند چون آن ه تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. ولی، حالا نه تخم مرغ، نه کیک و نه هدیه ای وجود دارد. خواهرم چه خواهد گفت؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That stick was a gift for my sister. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for my sister’s wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?”

بده به خطر شکستن عهد مدسف شدند. یکی از آن ه گفت، “ه نمی توانیم در پخت
کیک کمک کنیم، ولی اینج مقدار ی که برای خواهرت وجود دارد.” و باین ووزی
به سفرش ادامه داد.

...

The builders were sorry for breaking the stick. “We can’t help with the cake, but here is some thatch for your sister,” said one. And so Vusi continued on his journey.

در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، “چه کاه‌هی خوشمزه‌ای، می‌توانم اندکی از آن را بخورم؟” ولی گاو خیلی خوش طعم بود! حدی که آن گاو همه‌ی کاه را خورد!

...

Along the way, Vusi met a farmer and a cow. “What delicious thatch, can I have a nibble?” asked the cow. But the thatch was so tasty that the cow ate it all!

ووزی ډگریه گفټ، “شه چی کر کردید؟ آن گه هدیه ای برای خواهرم بود. آن بهه
آن گه را به من داده بودند چون آن ه عهیی که ډغبن داده بودند را شکستند.
ډغبن عه را به من دادند چون آن ه تخم مرغی که برای کیک خوهرم بود را
شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خلا نه تخم مرغ، نه کیک و نه
هدیه ای وجود دارد، خواهرم چه خواهد گفټ؟”

...

“What have you done?” cried Vusi. “That thatch was a gift for my sister. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for my sister’s cake. The cake was for my sister’s wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift. What will my sister say?”

آن گاو خیلی متأسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه‌ای برای خواهرش به ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.

...

The cow was sorry she was greedy. The farmer agreed that the cow could go with Vusi as a gift for his sister. And so Vusi carried on.

ولی آن گاو در وقت ناه، به سمت کشاورز دوید و ووزی در مسیر سفرش گم شد. او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهنه در حل غذا خوردن بودند. آنه می خوردند و می خوردند.

...

But the cow ran back to the farmer at supper time. And Vusi got lost on his journey. He arrived very late for his sister's wedding. The guests were already eating.

ووزی بگریه گفت، “چه کاری بید بکنم؟” “آن گوی که فرار کرد، یک هدیه بود درازای گهی که آن بده به من دادند، چون آن ه عهیی را که از بغبن ه گرفته بودم را شکستند. بغبن ه آن عه را به من دادند، چون آن ه تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک و نه هدیه ای وجود دارد.”

...

“What shall I do?” cried Vusi. “The cow that ran away was a gift, in return for the thatch the builders gave me. The builders gave me the thatch because they broke the stick from the fruit pickers. The fruit pickers gave me the stick because they broke the egg for the cake. The cake was for the wedding. Now there is no egg, no cake, and no gift.”

خواهر ووزی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت، “ووزی، برادرم، آن هدیه ه برایم
اهمیتی ندارد. حتی کیک هم برایم اهمیتی ندارد! همه ه هم اینج هستیم و من
خوشدل هستم. حالا برو لیس هی زیبیت را بپوش و بچ این روز را جشن بگیریم!” و
ووزی ههن گر را انچم داد.

...

Vusi’s sister thought for a while, then she said, “Vusi my
brother, I don’t really care about gifts. I don’t even care
about the cake! We are all here together, I am happy. Now
put on your smart clothes and let’s celebrate this day!” And
so that’s what Vusi did.





Global Storybooks


globalstorybooks.net

خواهر ووزی چه گفت؟

What Vusi's sister said

 Nina Orange

 Wiehan de Jager

 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library) (prs)

